



رمان : همواره

نویسنده : چهره

@negahroman



پرستوت

انجمن رمان نویسی
نگاه رمان

خبر

رمان هدف آخرانوشته پرستوت

منبع: telegram.me/negahroman

نگاهی به ساعتی انداختم

ای بابا دیر کردم ساناز جنازمو میندازه

پله های دوتایی رویکی کردم

که پام به لبه فرش گیر کرد ونزدیک بود با مخ بخورم زمین

_دختر چخبرته

آرومتر

بیا یه لقمه صبحونه بخور

_مادرمن صبحونه چی

تا الانم کلی دیر کردم

_باران ازگرسنگی ضعف میکنی پخش زمین میشی کی اونوقت جمعت کنه

_حالا اگه من بیهوش افتادم

بگید

وقتی شانس باهات یار نباشه همین میشه

یه ماشینم مسافر سوار نمیکنه

به گوشی ساناز زنگ زدم جواب نداد ای داد بیداد

دلخور که بشه اینجوریه

از پشت شیشه رستوران که دیدمش

فهمیدم الان چه حالیه

خون جلوی چشماشو گرفته بود

نزدیکتر شدم با خوش رویی گفتم

_سلام خوشگل خانوم

میدونم دیر کردم

ولی....

_عذر وبهونه نمیپذیرم

اینا دیگه برای من تکراریه

با اینکه خیلی اعصابمو ریختی بهم ولی بشین

که باهات حرف دارم

—بازم اتفاقی افتاده؟

—میگم بهت فقط قول بده بین خودمون بمونه

—من تا حالا حرفای بینمونو بیرون دادم؟

لبخندی زد و گفت

-این قضیه فرق میکنه

—قول! یه سوال حالا چرا اینجا قرار گذاشتی

—جاسوس زیاد داریم

اینجا بهتر از دانشگاه

من اینجا رو زیرنظر دارم

دور وبرمو نگاهی کردم که با خشم گفت

—باران ضایع بازی درنیار دیگه لطفا

—خب بگو ماموریتمون چیه؟

ساناز چندتا برگه جلوی دستم گذاشت

—ببین از زیردست استاد کش رفتم

میدونستی استادم با اوناس

تو با این مدرک میتونی بری

خارج

_تو چرا دنبالشو میگیری من که گفتم قصد ندارم برم

_باران تو غلط میکنی

این همه زجر کشیدی مدرک دکترا گرفتی

که نری

بعدشم نشنیدی از طرف متخصصا گفتن تو حتما باید ادامه بدی

حیف نیست از قدرت تفکر قوی که داری استفاده نکنی

میخوای بقیه به هدفشون برسن خیلیا آرزوشونه موقعیت تو نصیبشون بشه

بین باران فکر نرفتو نقشه های دیگه رو از سرت بیرون کن

چون من هرکاری بخوام

میتونم انجام بدم هیچکیم نمیتونه مانع بشه

_خب ساناز چجوری میخوای مادرمو راضی کنی؟

_مادرتم با من

دیگه حرف نباشه

امروز میام با مادرت حرف میزنم

از ساناز خداحافظی کردم

ظهر بعد کلاس میومد خونمون

ساناز*

نمیدونم چیشد یهو تعادلمو

از دست دادم

کل برگه ها پخش زمین شد

دور برمو نگاهی انداختم

خم شدم ودونه دونه برشون داشتم که سرم با سریکی دیگه برخورد کرد

فاصله صورتمون خیلی کم بود

_نه ممنون خودم جمع میکنم

باهم بلند شدیم خیلی جدی گفتم

_نکنه توم هم دست اونایی

_کیا؟ متوجه نمیشم

_خودتو به اون راه نزن

توهم چشت دنبال این مدرکاس

_ساناز خانوم

_من خبردارم که خیلیا دنبال این مدرکن اما حساب من از اونا جداس

راستش من میخوامستم یه موضوعی رو باهاتون درمیون بزارم

چیزه راستش....

_ببخشید من باید برم کارای مهمتری دارم

خبری از بچه‌ها نبود تک و تنها توی کلاس نشسته بودم

به حیاطم نگاهی انداختم مگسم پرنمیزد

پس کجان

نگران باران بودم

نکنه....

اه چه فکرایمی میکنم من

میخواستم از در کلاس برم بیرون

که دستی دوطرف

در روگرفت

-تو

با صدای بلند قهقهه ای زد

آره شوکه شدی

میدونی چیه هرکاری دلت میخواد بکن

اون مدرکا هیچوقت بدستت نمیرسه

حیرت زده گفت:

کی مدرک خواست

خواستم یکم باهم گپ بزنی

من با تو؟

چقدر مسخره

میخواستم رد شم که دستشو جلوی راهم گرفت

تا من نگم تو حق نداری پاتو از اینجا بزاری بیرون

تو منو تهدید میکنی

نه عزیزم تهدید چیه

فقط یکم باهم اختلاص کنیم

از دخترای لوسم اصلا خوشم نمیاد گرچه تو تا دلت میخاد جیغ بزنی

دانشگاه رو، بزار روی سرت

بقیه کجان؟

هان؟

فعلا من سوال میکنم تو جواب میدی

بشین

واکنشی نشان ندادم

که صدایش بلند شد

میگم بشین

کنارم نشست خودشو بهم نزدیک کرد

چندشم میشد

با چشمای خماربهم زل زد

دستشو نزدیک دستم آورد

بکش کنار حدتو رعایت کن

چیکار کردم مگه

آدم که نکشتم

بعدشم توی کارام دخالت نکن وگرنه....

حرفشو قطع کردم

—وگرنه چی؟

—جون دوستت در خطره

باران

—چی؟!

چه بلایی سرش آوردی

کجاش حالش خوبه

—فعلا اره ولی تونزار اتفاق بدی بیفته

—حالا من تسلیم خواسته هاش شده بودم

—میدونی ساناز توخیلی منو تحریک میکنی

_خفه شو

از جام بلندشدم

وعقب عقب رفتم

انگار دیگه خودش نبود

_من دوست دارم

_هه اینا عشق نیست هوسه

نقشس

فقط واسه اینکه اون مدرکا رو بدست بیاری

عوضی

جلوتر اومد من به دیوار چسبیده بودم

دوتادستشو بین دیوار کنارم گرفت

صورتشو به صورتم نزدیک کرد

نفساش به صورتم میخورد

لباشو به گردنم نزدیک کرد

که فریاد زدم

نه

دست کشید ازم دور شد

هرچی به دستش میرسید پرت میداد

دوتادستم روی گوشام گرفتم

بس کن دیگه

چی میخوای

اره من اونا رومیخوام

همون مدرکا

فکرشم نکن

باعصبانیتی که از صورتش نمایان بود

مچ دستمو گرفت و کشید

صدای ناله هام بلندشد

نکن دستم

منو به اتاقی برد

بشین ببین

اون از اتقاقای چنددقیقه پیش که عمدی هم نبود

سوء استفاده کرده بود

ودوربین مخفی همرو فیلمبرداری کرده بود

این فیلمو ببین

اگه برگه هارو بهم ندی یه راست توی کل اینترنت پخش میشه

وبه دست اولین کسیم که میرسه پدرته

فکر راهی بودم خدایا چیکارکنم

من بهت برگه هارو میدم فقط یه شرط داره

شنگول شده بود

جواب داد

چی؟

این فیلمو همین الان پاک کن

برگه هارو میدم

خندید

_خر خودتی کوچولو

زدم زیر پاش که با سر خورد زمین

دست به کارشدم

کل سیستم رو قطع کردم

واز اونجا بیرون زدم

به باران زنگ زدم

چشمم به این بود که نکنه پاشه

_الو باران سریع بیا دانشگاه

تعجب زده گفتم

_ساناز دانشگاه چیکار میکنی.....الو

تلفنو از زیر گوشم پرت داد

که کلا متلاشی شد

_دختر تو سیستمو خاموش کردی

فیلم که سرجاشه

_الان همه میریزن اینجا دست از این کارات بردار

که خداروشکر دانشجوها منو از دست اون آدم وحشی نجات دادند

باران محکم منو تو بغلش گرفته بود

خندیدمو خودمو ازش جدا کردم

_تو چرا رنگت پریده

_ساناز نگرانت بودم

گفتم نکنه بلایی سرت اومده باشه

_من خوبم شما چرا دانشگاه نبودین؟

استاد به من پیام داد که کلاس کنسل شده

فکر کردم به تو م گفته

استاد رسید و گفت

اون من نبودم اون احمق بوده

ساناز جان شما که چیزیتون نشده؟

نه من خوبم

همش تقصیر منه

ساناز اون برگه ها روبده

بروبابا،

عمرا

همراه ساناز رفتیم خونه ما

بعد پذیرایی مفصلی که مامانم ازش کرد

تصمیم گرفت قضیه روبگه

_خاله جان میخاستم اجازه شما روبگیرم

دخترتون دکترا قبول شده

حیفه که خارج نره

دکترای اینجا تاکید کردن که ادامه بده

خودشم نمیخواه حتما شما راضی نیستید

که قبول نمیکنه

_اخه دخترم من کسی پیشم نیست تنهام

دخترمم تو شهرغریب چیکارکنه

—من پیش شمام

اینقدر اصرار کرد که مامانم رو راضی کرد

من موقعیت الانم رو مدیون ساناز بودم

کارای رفتنمو انجام داد

یه ماه دیگه رفتنی بودم

یک ماه مثل برق و باد گذشت

یک روز قبل رفتنم با ساناز بودم

داشتم قهوه میخوردم

یه ریز حرف میزد

البته خیلی به فکرم بود همش تاکید میکرد که مراقب خودم باشم

—باران تمام تمرکز تو بزار رو درسا

تو یه سال دیگت مونده

بعد یک سال مدرک معتبر میگیری

نگران مادرتم نباش من پیششم

سرشوخی روباز کردم

وزدم تو سرش

_خسته نشدی از بس حرف زدی

_خیلی اسکلی

دارم واسه تو حرف میزنم

_هیس دیگه

بزار منم حرف بزنم

ساناز دلم خیلی برات تنگ میشه

لبخندی زد

و گفت

—من بیشتر

روز بعد

مادر با سانازم همراهم تا فروردگاه اومدن

یک ساعت تو بغل مامان اشک ریختم

—اینا اشک شوقن دیگه باران

توم آبغوره نگیر

اونجا ساده بازیتو بزار کنار

حقتو همجا بگیر

فهمیدی؟

لبخند زدم

_اوهوم

محکم بغلش کردم

هواپیما بلندشد

چشمم کم کم بسته شدن

چرت کوتاهی زدم

بلند که شدم

مهماندار هواپیما

به شوونم زد و گفت

-خانوم پاشو

رسیدیم

سفر خوبی داشته باشین

واو عجب جای بود

ای داد بیداد حالا چجوری تاکسی می‌گرفتم

گوشیمو نگاه‌ی انداختم

ساناز پیام داده بود

— رسیدی دخترم؟

— آره مامانی

یه نقشه توی کیفم پیدا شد

ساناز فکر همه چیو کرده

از اون مسیر پیاده

به دانشگاه رفتم

خدا روشکر راهی نبود

توی راهرو دانشگاه نگاهم به دوروبر بود که خوردم به یه نفر

ازخالت آب شدم

هول کرده بود

پوشم که پخش وپلا روی زمین شده بود

دوتامون شروع به جمع کردنش کردیم

دوتامون دریه زمان به حرف زدن اومدیم

__ببخشید

بلندشدم ودستی به لباسم کشیدم

__من خیلی هواس پرتم تقصیرخودم بود

__مشکلی نیست خانوم

شماهم ایرانی هستی؟

بله

از اشناییتون خوشحالم منم ارمیا هستم

منم

کلاس که تموم شد بازم مشکل رفتن داشتم

حالا چطوری برم

سرخیا بون بودم که ماشینی مدل بالا جلوم توقف کرد

شیشه دودی ماشین پایین اومد

همون پسره بود عینک دودیشو درآورد

امری دارید درخدمتم

نه ممنون

چرا تعارف میکنید

راستش میخوام یه خوابگاه وابسته به دانشگاه یا یه هتل برم

سوارشین

شما که تجربه ای ندارید چطور اومدید

اونم بدون مترجم

خندیدم و گفتم:

خودمم نمیدونم

مشکلی نداره از امروز رو من حساب کنید

مدتی گذشت ما دوتا دوست خیلی صمیمی شده بودیم

در هر لحظه همراه بود

اما مدام حرفای ساناز رو توی گوشم داشتم

که نباید به هرکسی اعتماد کرد
هرروزم میومد دنبالم وباهم میرفتیم

بعد چندروز مریضی به دانشگاه رفتم
_باران الان خوبی؟

_اره خوبم ولی فکنم با آب وهوای اینجا سازگار نیستم

_عادت میکنی

_ای وای

_چیشده

_امروز کنفرانس دارم

_من کمکت میکنم خیالت راحت

اولین نفرم صدام زد

خدا روشکر استاد فقط گوش میکرد

وسرش به کاراش گرم بود

جمله به جمله رو برام لب خونی میکرد

که خلاصه، تموم شد

استاد روبهم گفت:

_احسنت

تو هیچوقت شکست نمیخوری

سرجام نشستم

_ایول باران

_اگه تو نبودی که من موفق نمیشدم

_ کاری نکردم که

راستی بعد از کلاس بریم یه قهوه بخوریم

نشسته بودیم نگام به یه خرس افتاد

_ ارمیا اونجا مغازه جدیدی زدن؟

_ بیا بریم ببینیم

حیرت زده شدم

کلی عروسک آویزون بودن

_ خیلی نازن

_ دوست داری یکیشونو داشته باشی

_ اِخه من نمیتونم

چرا انرژی منفی میدی

کمکت میکنم

توپ هر سه بار توی تورافتاد

ذوق زده شده بودم

که متوجه لمس دستم روی دستی شدم

نگاهمونم به هم قفل شده بود

ممنون

دستمو کنار زدم

اون خرسه که به دلم نشست بود روانتخاب کردم

یهو گوشیش زنگ خورد اما نگفت کیه منم دیگه پیگیرش نشدم

یکم بهم ریخته بود

بعد اینکه منو رسوند رفت

ودیگه خبری ازش نشد

ارمیا*

تعجب کردم ابجی بعدسالها سراغمو گرفت

نکنه باران راجبم فکربی کنه

باید بهش بگم

دوباره با لپ تاپم از ابجی ایمیل داشتم

درخواست تماس تصویری داشت

بازکردم

به به مهري خانوم

داداش خوشگلترشدي

خبریه؟؟

چقدر فضولی تو

نباید بدونم اونجا چیکار میکنی

درس میخونم

با درس خوندن سنگولی؟

خر خودتی

اول تو بگو دلیل یهویی زنگ زدنت چیه

چیشد یادمن افتادی

باید برگردی

قراره ارث ومیراث پدرمرحوم تقسیم بشه

نمیخواهم منو تو دستمون بره توپوست گردو

اون پسره که برادرما همیشه ناتنیه

ولی اونم حقی داره

مگه من گفتم نداره

میگم توم بیا من تنها نباشم

تواگه نیای فکرمیکنه میخای ارثتو ببخشی

نه اون حق منه چرا ببخشم

ولی من نمیتونم پیام

یادت میاد من ممنوع الوردو شدم

ولی میتونی باکسی که پاسپورت وویزای معتبر داره

و اجازه ورود خروج داره بیای

_با کی اخه

-تواگه حقتو میخوای یکیو پیدا کن.

خب نگفتی؟

_با یه دختری تودانشگاه آشنا شدم

خیلی دختر خوبیه

فکنم عاشقش شدم

_عالیه

_خوشت اومد؟

تا جایی که میدونم

تو علاقه ای نداری وازهرچی دختره متنفری

_الانم هستم من یه پیشنهاد دیگه دارم

اون ایرانیه؟

اره چطور

تو با اون بیا ایران

چی؟

یعنی ازش سوء استفاده کنم

ای بابا عجبا

فکراتو بکن

هر جور شده

اگه حقتو میخوای

اگرم نمیخوای که به عاشقیت برس

ببین مهری من اونقدر بهش نزدیک نیستم که اینطور باشه

_خب از راه عشق وارد شو

تو که پسرباهوشی بودی؟

_فعلا

یعنی من باید از باران برای رسیدن به اهداف خودم استفاده کنم

کاردرستیه؟

شب تا صبح فقط به این فکر کردم و خواب نداشتم

حتی یادم رفت که برم دنبال باران

توی حیاط باهاش روبه روشدم

_سلام ارمیا خوبی

_سلام ببخشید نیومدم فکرم مشغول بود

_نبابا چه حرفیه

بریم کلاس

اگه دوست داشتی دلیل ناراحتیتو بهم بگو

شاید تونستم کمکت کنم

هر بار میخواستم بگم اما پشیمون میشدم

اگه بیخیال حقم میشدم که یه پول قلمبه از چنگم درمیرفت

از همین عشق استفاده میکنم

حق با ابجیه

روبه باران گفتم:

_من بهت علاقه مندم

جاخورده بود

زبونش بنداو مده بود

منتظر جواب بودم

با حرکت دستم به خودش اومد

بریده بریده گفتم:

_اخه من با تو؟

_آره چیه مگه

شایدم توازمن خوشتر نمیداد

با تندی گفتم:

_چه حرفیه میزنی

خندید منم از حرفم خندم گرفت

نزدیکتر اومد

خانومم میشی؟

سرمو پایین انداختم

زندگی عاشقونمون شروع شد

بعد چند وقتی اسم ساناز اومد روضفحه گوشیم

الو

الو سلام خوبی خانوم

قربونت تو چطوری

از لحن حرف زدنت که بنظر خوشحال میای

اره من

حرفم نصفه گذاشتم

_دارم گوش میدم

بگو

_عه هیچی مامانم چطوره؟

_مامانتم خوبه

_بهش سلام برسون

_مزاحمت نمیشم

مراقب خودت باش گندم نزن

ارمیا*

از لپ تایم بازم درخواست تماس داشتم

مهري ول کن نبود

به به ابجی چطوری

خب چیکار کردی

چی؟

خودتو به اون راه نزن موفق شدی دختره رو راضی کنی

نظرشو که جلب کردم ولی اون قضیه رو بهش نگفتم

خواهشا بگو خیلی دیره

خیلی خوب

همین امروز دیگه باید میگفتم،

خیلی خوشحال بود

—ارمیا ببین بنظرت استاد قبول میکنه؟

—اره عزیزم

چیزی که دست سازه تو باشه مگه میشه عالی نباشه

لبخندش محوشد

—ارمیا حس میکنم میخوای چیزی بهم بگی

—اره راستش....

من تصمیم دارم باهم تا ایران بریم

—میخوام باخانوادت اشنابشم

حیرت زده شده بودم

—چی؟!؟

راست میگی

_اگه تو قبول کنی

_باکمال میل

میدونی که باران من پاسپورت ندارم منو باخودت معرفی کن

_باشه من حلش میکنم

کارای پاسپورت درست شد

من وسایلمو آماده کرده بودم دم

راهرو منتظر باران بودم

گوشیم زنگ خورد

اه این مهری بدجور رومخمه

از اونجا بیرون زدم

_الو

بابا ما امروز پرواز داریم

ببین میتونی لو بدی مارو

دم خوابگاشم

الان اگه بهم مشکوک بشه چی؟

مهتری از پشت خط خندید و گفت:

_عاشق کرو کوره

داداش هرچیم بشنوه یا ببینه

چون تویی اصلا ازت توقع نداره

_خدا حافظ حوصلتو ندارم

توی هواپیما ثانیه ای آرامش وجودمو دربرگرفت

هدفم از یادم رفت

بهش خیره شدم

این دختر بیچاره فکر میکنه

من میخام اونو به خانوادم معرفی کنم

دلّم نمیخواست این لبخند روی لبشو ازبین ببرم و واقعا عاشقش بودم

ولی....

خوابش برده بود زدم به شونش

بلندشو رسیدیم

وای دلّم واسه ایران و خانوادم یه ذره شده

امروز میخوای به خانوادت بگی؟

من من کنان گفتم:

آ...آ...آره

ولی تو فعلا برو پیش خانوادت سوپرایزشون کن

ازهم جداشدیم

بلافاصله ازمهری آدرس گرفتم

زنگ درو زدم

به به مهری خانوم چه خوشگل شدی

اومد وبغلم کرد

داداشی خودم

بیا تو

مجردی ومستقلی خوش میگذره؟

اره خیلی

راستی منم واسه خودمون وکیل گرفتم به حقوق ها رسیدگی کنه

بریم تا دیر نشده

باران*

درخونمونو زدم

مادر دررو بازکرد

تو بغلش پریدم

اونم توقع یهویی اومدن منو نداشت

به سانازم خبردادم که بیاد

انگار به اندازه ده سال بود که ندیده بودمش

بعداینارفتیم اتاق

ساناز هی ازقبل ناهار منتظربود براش تعریف کنم

اونجا چیشده وچیکارا کردم

منو انداخت روتخت

وگفت:

—باران بگو

اونجا خیلی خوبه

تازه زبان انگلیسیمم قویتر شده

یه سوال باکسیمم اشناشدی؟

اره

کیه؟

اقای دکتر؟؟؟

وای خوشبحالته

من با اون اومدم

از حالت خوشحالی درومد

بلندشد وگفت:

_منظورت چیه؟؟

_میخاد بیادخواستگاری

_اونم درهمین مدت کوتاه

توشش ماه بیشترنیست رفتی خارج

بعد اون سرهمین مدت

تصمیم گرفته

_توهم به همه چی مشکوک باش

_خب اصلا الان میدونی کجاس

_چیزی بهم نگفت

باران لطفا خرابکاری نکن

من باید بشناسمش

باهاش قراربزار

بهش زنگ بزن

صدای ویبره گوشی بلندشد

مهری بهم اشاره داد

قاضی

لطفا تا پایان دادگاه تلفنتونو خاموش کنید

تا مشکلی پیش نیاد

باران بود؛ قطع کردن تلفن بهترین راهکار بود

چرا اشغال شد

دوباره بزن

حالام که خاموشه

عجبا کجاس که نمیتونه جواب بده

از دست تو اه

نوبت به قاضی رسید که نتیجه رواعلام کنه

خب طبق این وصیت وصحبت ها

کل حقوقی که گفته شده بود

به شما تعلق میگیره

خداروشکرارمیا

شما متاهلی؟

— خیر آقای قاضی

— پس متاسفم در صورتیکه ازدواج کنید کل حقتونو صاحب میشید

— چی؟!

اما...

— ختم جلسه

— جناب وکیل چیکار باید بکنیم؟

— آقای مقدم من موظف بودم

پرونده ای که خواسته بودید روبه عهده بگیرم

و وقت برای این پرونده ندارم

روی صندلی های پارک نشستیم

_حالا چیکار کنیم مهری

_تمیدونم واقعا دستمون اینبار به جایی بندنیست

ولی یه راه هست....

حرفشو نیمه تموم گذاشتم و گفتم

_اگه میخوای پای بارانو وسط بکشی فکرشم نکن

_اخه چرا

تو که بهش گفتم میری خواستگاری

هوم؟

بزار اصلا نفهمه

دلیل اومدن به اینجا چی بوده

—مهری مگه میشه

یه زندگی روبادروغ شروع کرد

—ای بابا

ارمیا من دیگه دخالت نمیکنم

اگه از حقت میگذری

بیخیال حرفام شو

مهری از اونطرف رفت

عذاب وجدان داشتم

بایدتصمیم قطعیه میگرفتم

گوشیمو روشن کردم

به باران زنگ زدم

اولین بوق....

دومین بوق....

باران*

آشفته بودم

که اسم ارمیا بالای صفحه گوشیم اومد

_ساناز خودش زنگ زد ببین

الو...ارمیا کجا بودی چرا گوشت خاموش بود

_سلام باران ببخشید عزیزم نتونستم جواب بدم

ساناز*

تا مدتی که باران مشغول صحبت با تلفن بود

راهی به ذهنم رسید

خوشبختانه خوب موقع مادر باران رسید

و خبر داد که باید برن مهمونی

من خونه موندم

گوشی بارانم خونه جاموند

شروع کردم به چک کردن گوشیش

شهرت این ارمیا چی بود؟

لابه لای قفسه کتابشو گشتم که عکس دونفرشونو دیدم

پشت البوم

نوشته شده بود

ارمیا مقدم

باران نظری

به دوستم که اطلاعاتی بود خبر دادم که کلیه پرواز های داخلی بین المللی روچک کنه

وببینه که این فرد چه پروازهایی داشته و حق ورود و خروج داره یا نه

منتظر جوابش بودم که حدودا بعد یک ساعت تماس گرفت

_ الو چیشد؟؟؟

_ ببین ساناز این فرد ممنوع الوردده، ده سال پیش از ایران خارج شده

و دیگه پروازی به ایران نداشته

_ چی؟!

_ وای این دوروز پیش همراه دوستم به ایران اومده

_ مجرم محسوب میشه

کلاهدار شناخته میشه

ولی خودت اقدام کن

تلفنو قطع کردم

میدونستم کاسه ای زیرنیم کاسس.

با گوشی باران به اون پیام دادم و قرار ملاقات گذاشتم

منتهی جای باران من سرقرار میرفتم

باید تکلیفشو روشن کنم

ارمیا*

میز شماره 69 رزرو شده بود

دقایقی بعد خانومی به سمت میز اومد

بخشید خانوم میز رواشتباه اومدید

— شما مگه آقای ارمیا مقدم نیستید؟

— چطور؟

— من دوست بارانم

— چی؟ خودباران کجاست؟

— بیخودی خودتونو به زحمت نندازید

گوشیتونوبر دارید

گوشی باران دست منه خودشم بامادرش رفته بیرون

و خبرنداره من باشما قرار گذاشتم

— امری دارید؟

— شنیدم شما باهم اونجا آشناشدید

موندم تواین مدت کوتاه چطور تصمیم به ازدواج گرفتید

ببینید خانومه...

_ساناز هستم

ساناز خانوم شش ماه مدت کوتاهی؟

_کم نیست اما شما باید یه قضیه روبرای من روشن کنید

میتونم بپرسم چرا شما ممنوع الورد هستید؟

عقب کشیدمو به صندلی تکیه دادم

_ش... شما از کجا میدونید

_قضیش مفصله

من توی اطلاعات پرواز

آشنا دارم

چیشد زبونتون بند اومد؟

حرفی ندارید

نبایدم داشته باشید

همراه باران تونستید وارد ایران بشید

لطفا این قضیه رو با باران در میان نگذارین

به یه شرط

چه شرطی؟

اینکه کل جریان رواز اول برام تعریف کنید

شروع کرد به تعریف کردن

_خب که اینطور....

کل جریان همین بود که براتون تعریف کردم

_من نمیخوام باران رو ازدست بدم

_تو میخوای یه زندگی روبا دروغ شروع کنی؟

_اگه بهش بگم که دیگه راضی نیست باهام ازدواج کنه

_شما برین با خانوادتون صحبت کنید تا ببینم باید چه کارکنم

در خونه روبا زکردم

مهتری مشغول غذاپختن بود

سریع جلوم اومد وگفت:

—چیشد داداش

—ازدواج میکنم با باران

اخمی اومد تو صورتش

—اون دختره؟

—تو اصلا دیدیش که عیب و ایراد روش میزاری

—مشخصه چه دختریه دیگه دیدن نمیخواد

ساناز*

ببخشید باران با اینکه از موضوع باخبرم ولی هیچی بهت نمیگم

ارمیا*

یعنی تو همراه من نمیای بریم خواستگاری؟

_عمرا

من یه دختر با کمالات و خوشگل رو برات در نظر گرفتم

ومیدونی چیه

ارث تو به رضایت من بستگی داره

اگه حتی بامیل خودت بری با اون دختره ازدواج کنی

ارث بهت تعلق نمیگیره

سردوراهی گیر کرده بودم

که گوشیم زنگ خورد

_الو

_نکنه پشیمون شدی که بیای خواستگاری

_نه، میام عزیزدلم

شب فرارسید

وارمیا اومد خواستگاری

واسه صحبت رفتیم تو اتاقم

_ارمیا

چرا تنهاومدی

حالا میخوای به مامانم چی بگی

_راستش با خواهرم تماس گرفتم خبر نداشتم رفتن مالزی

نتونست بیاد

بعد صحبت ها نشستیم

ساناز چشم غره ای بهم رفت وگفت

_تنها اومدی چرا؟

خواهرت؟

_بعدا برات میگم

_بعدا زظهر کافه ستاره میبینمت

عصر ساعت پنج تو کافه بودم

که رسید

_باز چیه؟

چه نقشه ای تو سرت داری؟ هان؟

خواهرم با این ازدواج مخالفه

منم بدون باران نمیتونم زندگی کنم

میخواهی پنهونی ازدواج کنی

به شما ربطی نداره دیگه

باران*

اقا ممنون من اینجا پیاده میشم

اه فکنم گمش کردم

قضیه از اینجا شروع میشه

که من به ساناز مشکوک شدم

بعد اون شب خواستگاری

همزمان با سانازوارمیا تماس گرفتم و هردوشون تو یک ساعت قرار ملاقات داشتن

اون به کنار شب خواستگاری

خیلی باهم پیچ میگردن

دور از چشم من

حالا باید بفهمم چی بینشون میگذره

سرموچرخوندم

واز پشت شیشه کافه

چشمم به ساناز خورد

میخواستم برم که

فهمیدم نباید اینابفهمن

من بهشون شک کردم

دستمو مشت کردم

بالاخره که ساناز خودش عکس العملی نشون میده

تو پارک روبه رو نشستم

ارمیا اومد بیرون و سانازم چند دقیقه بعد بیرون زد

و کنار کافه ایستاد

درهمون لحظه گوشیم زنگ خورد

ای وای سانازه

رومو برگردوندم

که منوبینه

بله؟

باران باید بینمت

مشکلی پیش اومده؟

کجایی؟

_ ادرسو برات اس میکنم

پس خودش میخواد اعتراف کنه،

چخبره

نفس نفس زنان رسید و گفت:

_ ببخشید باران معطل شدی

_ نه منم تازه رسیدم

چی میخوری

_ هویج بستنی

_ گارسون یه کیک شکلاتی و هویج بستنی

چهره جدی به خودم گرفتم و دست به سینه به صندلی تکیه زدم

_خب گوش میدم

_من راجب ارمیا سرنخ هایی گیر آوردم

این داره ازت سوء استفاده میکنه

_جدا؟!!

چطور؟

_کلاهدارداره

همه چیوبهم بزن

چنگالو روی دستم چرخوندم و گفتم:

_خفه شو

با تعجب گفت

— باران!!!!

چیشده

— فکر کردین نمیفهمم

دور از چشم من کارای میکنین

— باران اینطور که توفکر میکنی

نیس

بلند شدم

— من تصمیم عوض نمیشه

— مطمئنی؟؟

— مطمئن

نزدیکتم شد و دستمو گرفت

— باور کن من بدتورونمیخوام

و بهت خیانت نمیکنم

بالحن کنایه بهم گفت:

— امیدوارم

حالام بخشیدمت

اما از من نخواه راجب ازدواجم نظر مو عوض کنم

- باید برم

مشت دستمو روی میز کوبیدم

- اه

گوشیم زنگ خورد

صدای خندش توی گوشم پیچید

-ساناز خانوم چیکار کردی

اما خوب شد کاری کردی باران هرچی از کسی بشنوه.

باورنمیکنه

-خیلی پستی خیلی.

بازهم قهقهه بلندی سرداد

گوشیو قطع کردم

مراسم عقد هفته ی دیگه بود

نمیدونستم چجوری باید

باران رو قانع کنم

بهتره کاری نکنم و پای مادرشم تواین قضیه بازکنم

حس تنفرنسبت به من

توی قلب باران افتاده بود

اصلا وقتی خودش نمیخواه به حرفام گوش بده منم تقلا نمیکنم

اخرش که خودش میفهمه

به باران زنگ زدم جواب نداد رفتم خونشون

-سلام خاله جون

باران نیست

_سلام عزیزم نه نیستش با ارمیا رفته خرید عقدشون و عروسی

_اها ممنون

_بفرما تو

تا بارانم برسه

_نه مزاحمتون نمیشم

_چه مزاحمتی

_بخشید

بعدنیم ساعت رسیدن

باران تا چشمش به من خورد

چهره خندونش از بین رفت

نگاهی به ارمیا انداختم

با اخم نگاهم میکرد

من باید کدورت بین خودمو باران رو از بین میبردم

بلندشدم

باران چرا گوشیتو جواب نمیدادی

نشنیدم

میشه خریداتونو ببینم

دست بارانو کشیدم و بردمش تو اتاق

تو اینجا چیکار میکنی

نکنه باز اومدی عروسی منو بهم بزنی

این حرف رونزن باران من فقط خواستم کمکت.....

من کمک نمیخوام

باشه ولی الان اومده بودم دیدنت

مرسی

باران لباس عقد خریدی؟

نه اصلا خوشگل نبودن

یه کارت بهش دادم و گفتم:

این پاساژ که نرفتم

مِرسی به ارمیا می‌گم بریم به اون‌جام یه سر بزنی

منم بیام؟

نگاهی انداخت

لپاشو گرفتم و گفتم

عه اخم نکن دیگه بخند

هر دو خندیدیم

وباران رو توی بغلم گرفتم

همون روز به پاساژ رفتیم

وای ساناز عالین

من که چیز بد بهت معرفی نمیکنم

چنتا لباس پرو کرد

منتظر بودم لباسو توتنش ببینم

که ارمیا کنارم ایستاد

_میبینم که الان.....

_با من حرف نزن باران بازم زود قضاوت میکنه سوء تفاهم پیش میاد

_اخی خواستی به باران کمک کنی خودت شدی ادم بده

_عوضی گستاخ

_دهنتو ببند

انگشتشوبه علامت تهدید سمتم گرفت وگفت:

_کاری نکن اوضاع ازاینیه که هست بدتر بشه

_هوم خوب داری خودتو نشون میدی

_ساناز بیا

خیلی...

ارمیا اومد این اینطرفو حرفمو قطع کرد

_عالیه

باران دروبست و گفت:

_عه این لباس لختی پختیه

بعدشم ماهنوز عقدنکردیم

_خب چندروز دیگه که خانوم خودم میشی

بدون توجه

به ارمیا از لای در به باران گفتم:

_همین خوبه عزیزم

مهری*

ارمیا داره ازدستور من سرپیچی میکنه

داره راه خودشو میره

اصلنم براش مهم نیست

که من تو عروسیتش باشم یا نه

باید یه کاری بکنم

بعداینکه خریدارو کردیم اومدیم خونه

ارمیا و باران رفتن تواتاق

صدای ویبره گوشی میومد

نگاهی انداختم

گوشی ارمیا رومیزجا مونده بود

نگاهی انداختم

مهری!

حالا که نخواستہ بود مزاحمشون بشم گوشه روخودم برداشتم

_الو

_الو این گوشه ارمیاست توکی هستی نکنه همونی که میخوای زنش بشی؟

_ببخشید شما؟

_خواهرشم

_منم زنش نیستم دوست زنشم

_خودارمیا کجاست

سرخود اومده خواستگاری

بهش بگو فکراث و میراثو از سرش بیرون کنه

_نباید بفهمه من گوشیشو برداشتم

_ادرس اونجا رو بده من نمیزارم این عروسی سربگیره

باخودم گفتم:

پس دیگه من کاری نمیکنم

همه کاراشو خواهرش انجام میده

باشه کاغذقلم بیار بنویس

ولی اسمی از من نبر

خیالت راحت

چندروزی گذشت

امروز عصرمراسم عقد بود چرا ازخواهرش خبری نشد

شمارشم نداشتم تا بهش زنگ بزنم

آماده شدیم برای محضر

شانس گند من عاقد هم آماده بود

من نمیدونم چرا ارمیا اینقدر عجله داشت

همه جمع شدیم زیر چشمی نگاهی به عسلی کنارم انداختم

گوشی ارمیا.

به جمع نگاهی انداختم

و دور از چشمشون

گوشیو برداشتم

به بهونه تماس تلفنی بیرون رفتم

_اقای عاقد شروع کنید

باران*

_صبر کن ارمیا بزار بارانم بیاد

چندبوق

_اه بردار

_الوسلام مهري خانوم چيشد چرا نيومدين

عجله كنيد

سريع تلفنوقطع كردم

اه بايد دقيقا اين چندروز كارداشته باشه

اميدوارم به موقع برسه

رفتم تو

_بيخشيد اقاى عاقد

_لطفا شروع كنيد

استرس وجودمو گرفته بود

بادستام ناخنامو فشارميدادم

حالا چجورى مراسمو به تاخيربندازم

رفتم بالاسرشون

واسه ساییدن قند

عاقده شروع کرد

همش دعا میکردم

که برسه

آیا بنده وکیلیم؟

_عروس رفته گل بچینه

باردوم.....

_عروس رفته گلاب بیاره

_برای بار آخر

عروس خانوم بنده وکیلیم؟

چشماتو بستم

و صدایی شنیدم

با اجازه بزرگترا بله

ای داد بیداد

چرا نرسید

داماد هم بله روگفت:

مشغول امضازدن بودن که

فریادعذاب اوری نگاهارا به خودش جلب کرد

نه؛ بس کنین

ارمیا باتعجب برگشت وگفت

مهری تو اینجا چیکار میکنی

بی خبرازمن عروسی میکنی

حالا من نمیزارم برگزارشه

ارمیا زد زیرخنده وگفت:

مهری متاسفم دیررسیدی

ماعقد کردیم

محکم دست بارانو گرفت وگفت:

بریم عزیزم

عکاس باید ازمون عکس بگیره

وای دستم ولم کن دستم خیلی دردمیکنه

نگام به دستای ارمیا خورد که هرلحظه فشارش روی دست باران بیشترمیشد

— چشم عزیزم

خواهرارمیا روی صندلی نشسته بود

ودوتادستش بین صورتش

بود

پیشش نشستم

— من همونم که بهت زنگ زدم

— الان چه فایده

من دیر کردم

بلندشد ورفت

داخل حیاط محضر مشغول عکس گرفتن بودن

باران کنارمآمانش ایستاده بود و مشغول حرف زدن بود

کنارارمیا ایستادم وجدی گفتم:

_مبارک باشه

پوزخندزنان گفت:

_ایشالله قسمت توهم بشه

_بخندتامیتونی بخند

به هر حال توبه خاطره عشقت

از ارث و پول و ثروت گذشتی

سمتم برگشت و گفت:

_چی؟ فکراینم نکن بخوای اوناروازچنگم دربیاری

من بامراحل قانونی حقمو

میگیرم

— زحمت نکش من بهترین وکیل شهر رو گرفتم

بالا تر از اون نیست

پس بیخودی پای قانون رو

به این قضیه باز نکن

— پس باید چیکار کنم

— یا این ازدواجو بهم میزنی

یا باید پیشنهاد منو قبول کنی

— فکر بهم زدن ازدواج رواز سرت بیرون کن

و همینطور بخشش حقم

— پس فقط یه راه میمونه

اونم ازدواج دوباره

باید به باران خیانت کنی

دستاشو مشت کرد و داخل موهاش فرو برد

—مهری بزار این یه روزبخیربگذره

بعدا راجبش باهم حرف میزنیم.

باران*

بعداینکه داخل باغ فیلمبرداری کردیم

بسمت تالار به راه افتادیم

دسته گل رز صورتیمو که بومی کردم حس خوبی بهم دست میداد

نگام به ارمیا خورد که کلافه بود

—چرا پکری؟

_هوم؟

نه من خوبم

لبخند تلخی روی لباش اومد میدونستم دروغ می‌گه

سرمو تکون دادمو سرمو برگردوندم

به بیرون خیره شدم

به دم اپارتمان که رسیدیم یکم رنگ و روش باز شد

دروبرام باز کرد

_بفرمایید بانو

آب دهنم قورت دادم

که سبک گلوم بالا پایین شد

نمیدونم چرا یهو استرس اومد سراغم

به دم واحد که رسیدیم

کلید به در زد

چشمامو گرفت

و گفت

-خانومم سوپرایزدارم برات

خودم راهنماییت میکنم بیای تو

چندقدم منو هدایت کرد وبعد دستاشو برداشت

چشم باز کردم از ذوق دهنم بازمونده بود

اومدم جلوم ایستادوگفت:

_خوشت اومد خانوم

زبونم بنداومده بود

_محشره

_خوشحالم که خوشت اومده

کل خونه روچرخیدم

ردشدم که چشمم به اتاق اخرخورد اتاق خواب خودمون

درو باز کردم

وای خیلی عالی بود

قدم قدم وارد اتاق شدم

وروبه روی اینه ایستادم

بعداز مکی کوتاه، حس کردم دستی به دور کمرم حلقه شد

از آینه نگاهی انداختم

ارمیا بود

-دیدم بالاخره مال من شدی

-اوهوم

._ولی دیگه امشب یکی میشیم

چشمامو بستم

سرشو توی گردنم فرو برد

نفسای داغش به صورتم میخورد

بوسهای ریزی به گردنم میزد

منو تو بغلش گرفت و باخودش بسمت تخت بردو....

باران*

پلکام از هم جدانمیشدن

خمیازه ای کشیدم

میخواستم بلندشم

که موهام کشیده شد و سرم خورد به سینه ارمیا

نگاهی عاشقانه به صورتش کردم

لبخندی زدم

که بیدار شد

وای باران ساعت چنده

خوبی ارمیا حالا به ساعت چیکار داری

من باید برم اداره

یه امروزو نرو

نمیشه عزیزم ولی عصرزود برمیگردم

لااقل صبحونه بخور

نه عزیزم دیرمه اونجا یه چیزی میخورم

ارمیا*

از آپارتمان زدم بیرون و گوشیمو از حالت سایلنت درآوردم

ده تا میس کال از مهری

باران آگه گوشیمو چک میکرد گندش درمیومد

با مهری تماس گرفتم

هیچ معلوم هست کجایی

خواهرتوقع داری کجا باشم خونم

بزار شب عروسی بگذره بعد زنگ بزن

تکلیف منو روشن کن منم کاروزندگی دارم

همین امروز باید ببینمت

ادرسم برات اس میکنم

سریع راه افتادم مهری زودتر از من رسیده بود بلندشد

گفتم

یه به مهری خانوم

خب بشین

—ببین

تو باید ازدواج کنی

با دختر عمو

یادته هفت سال پیش رفت

حالا خانوم دکتر شده برگشته

تیکه طلا

قرار بزارم ببینیش

—باشه

بهش زنگ میزنم

بعد مکالمه ای کوتاه مهتری گفت:

—بریم

—چرا نگفتی بیاد اینجا

—اون جاهای سطح بالا میره

مارو دعوت کرد

بریم تا دیرنشده

بین اینجاس

واو چه جای رمانتیکی

یه ماشین مدل بالا کنارستوران توقف کرد

بانگشتم به اون اشاره دادم

—ارمیا اینم ازتینا

از ماشین پیاده شد تیپ مشکلی، عینک دودیش رودرآورد

—الان منومیبینه

دستموبلند کردم

که دید ولبخندی زد

—بیا ارمیا بریم اونطرف خیابون

رفتیم مهری، چند دقیقه ای باهاش خلوت کرد

نگاهش که به من خورد نزدیک اومد

_سلام

دستشو دراز کرد

بالبخند دست دادم

_تینا خانوم خیلی تغییر کردین

_یعنی زشت شدم

_نه این حرفا چیه

شما گلید

مهری پرید وسط و گفت:

_این چیزا روبرارین وقتیکه

من رفتم

_مهری راست میگه بریم تو

مهری گفت:

—برین تو

حرفاتونو بزنین من نمیام

—فعلا

منو تینا رفتیم

حرفی بینمون رد و بدل نشد تاگارسون رسید

—چی میل دارید

تینا روبه من گفت:

—خب ناهاره

چی میخوری ارمیا

—خودتون چی میخورید

—منکه دلم واسه غذای ایرونی لک زده

کباب برگ میخورم

—واسه منم همون

گارسون سفارشا روگرفت ورفت

راستی شماونجاغذای ایرانی نمیخوردید

نه دراون حد

خب مهری جون بامن صحبت کرد

راجبازدواج

بله

خب من میشنوم

شما بامن ازدواج می.....

حرفم قطع شد

ببخشید صبر کنید گوشیمو جواب بدم

راحت باشید

بلندشدم

باران بود

_الو ارمیا هیچ معلوم هست کجایی

چرا واسه نهار نیومدی

من منتظرم توییای باهم بخوریم

_من جلسه دارم نمیتونم پیام

توبخور عزیزم

_باشه

تلفنوقطع کرد

اشکم درومد

نگام به میزی که چیده بودم بود

_احمق منم که واسه اون این همه زحمت کشیدم اونوقت اون جلسشوازشنش مهمتر میدونه

تویک لحظه اشکاموپاک کردم

_ حالا که اینجوریه خودم میخورم باصفاترم هست

ارمیا*

ببخشید تینا خانوم

یکی از همکارا بودن

جلسه داشتم کنسل کردم

_ عه ارمیااگه جلسه داشتین میگفتین که یه روز دیگه بیایم

_ نه بابا جلسه همیشه هست

به به غدام که رسید

بفرمایید

تینا قاشق و چنگال به دست گرفت و گفت:

_ شما خواستید چیزی به من بگید که نشد

_ بله راستش.....چجوری بگم

من من کنان گفتم:

بامن ازدواج میکنید؟

حیرت زده گفت:

—خود شما هستین؟

—چطور؟

—مهری گفته بود قصد ازدواج داری یانه

فکر کردم شما می‌خواید کسیو معرفی کنید

—یعنی منو قبول نمیکنید

—این چه حرفیه کی بهتر از شما

—پس بله روزتون گرفتیم

هر دو خندیدیم بعد ناهار رفتیم و خبر رو به مهری دادیم

باران از یادم رفته بود

به خودم اومدم

چرا من اینقدر بد شده بودم کارم به جایی رسیده بود که بهش خیانت کنم

مهری رو کنار زدم و گفتم:

_ کاری بامن نداری از صبح تا حالا خونه نرفتم

_ الان بری باید فردا راس ساعت هفت صبح دم محضر باشی

میخواستم الان عقد کنید ولی دیگه تو عجله داری که بری

از طرف من از تینام خدا حافظی کن

_ ناراحت میشه خودت بیا

_ بگو کار ضروری برات پیش اومد

باران*

این ارمیا چرا گوشیشو جواب نمیداد

باید به منشیش زنگ بزنم

دفترچه تلفنوزیررو کردم تا شمارش پیدا شد

بعد دوبوق جواب داد

_ الو من باران هستم همسر ارمیا

ارمیا چرا جواب نمیده کجاس

_ خانوم، آقا تو اداره نیستن رفتن

_ کجارتین؟

به من چیزی نگفتن

کی رفت؟

سه ساعتی همیشه

لطفاً بهش نگید من باهاتون تماس گرفتم

بله خانوم

فکرم مشغول شد

یعنی کجا رفته که به من نگفته

تو آشپزخونه توافقکارم بودم که صدای کلیدانداختن دراومد

نگام افتاد ارمیا بود

چه عجب ماشمارو دیدیم

بیخشید عزیزم جلسه طولانی بود

سرمو برگردوندم و

چیزی نگفتم

که دستی به دور کمرم حلقه شد

در گوشم گفت:

_حالت گرفتس خانومی خوبی؟

لبخندساده ای زدم و گفتم:

_خوبم

بروبشین غذا بکشم

سرشامم حرفی نزدم که خودارمیا پیش فرما شد

_به به چه غذای خوشمزه ای

هیچکی

دستپخت خانوم منو نداره

_نوش جان

منتظر بودم ارمیا خودش بگه اما هیچی به هیچی

بعدشام رفتم تواتاق

خواهم نمیومدم اما وانمود کردم که خستم

پتو رو، روی سرم کشیدم

متوجه اومدن ارمیا به اتاقم شدم

انگار باور کرد که خوابم

ارمیا*

بعدشام همیشه ما باهم فیلم میدیدیم

سابقه نداشت

زودبخواه

نکنه از دست من ناراحت شده

اگه بهم مشکوک شه چی

صبح زودتر از باران بیدار شدم

ساعتم را نگاهی انداختم

تازه یادم افتاد امروز کاری مهم دارم

دولقمه نون و پنیر خوردم

که باران اومد

—صبح بخیر

بیا بشین برات چای بریزم

—نمیخواه باران باید برم

باخودم گفتم:

اگه بازم ازش بپرسم همون حرفای قبلیشومیزنه

تنهاراهم این بود تعقیبش کنم

بلافاصله که سوارماشینش شد

پشت سرش تاکسی گرفتم

اول فکر میکردم که ممکنه بره اداره اما نه

یه جاوایساد که ماهم بافاصله ای ازش وایسادیم

ازماشین پیاده شدم

که رفت پیش خواهرش

دم دفترخونه چیکار میکنن

اینا

رفتن تو

من پول تاکسیو حساب کردم ومنتظرموندم

ارمیا*

حالم ازخودم بهم میخورد

داشتم به باران خیانت میکردم

باران که ازگلم نازکتروظریفتره

اما ازیه طرف نمیتونستم ازحقم بگذرم

هرلحظه میخواستم که بزخم زیرهمه چی

اما منصرف میشدم

عاقد خطبه عقد روخوند

ماهیم ازدواج کردیم

نمیدونم این ازدواج چه منفعتی برای مهری داشت که اینقدرخوشحال بود

باران*

دیگه داشت خوابم میبرد

که با اومدن ارمیا با یه خانم از محضر چشمام درشت شد

دختره لباس سفیدی تنش بود و دسته گل رز سفیدی دستش

ای.....ن....چرا پیش ارمیای منه

نمیتونستم بیشتر از این تحمل کنم

باید بفهمم چخبره که من بی خبرم

هیچیو جزاونا نمیدیدم

دویدم.....صدای بوق ممتد ماشینی گوشم را عذاب میداد

همانجا ثابت ماندم

وبرگشتم سمت ماشین

نور تند ماشین هر لحظه به من نزدیک میشد که.....

_خب بریم دیگه

به شونه ارمیا زدم

_صبر کن ارمیا اونجا چیشده

فکنم یکی تصادف کرده

مهری گفت:

_شما چرا واسه خودتون دردسردرست میکنید

_نه خواهشا برو

د برودیگه ارمیا چرا داری برو بر منونگاه میکنی

دست مهری رو گرفتم

و گفتم:

_مهری بیا ما بریم

_اخه.....

روبه ارمیا گفتم:

_ارمیا کمکش کن

نمیخواهی بری نه

دوید

_عه تینا کجا

سرش خونی شده بود

فریاد تینا اونجا پیچید

_ارمیا تورو خدا بیا

این دختر بیچاره حالش اصلا خوب نیست باید سریع بره بیمارستان

خودمو رسوندم

چشمام درشت شد

نمیتونستم چیزی که میبینم باور کنم

باران تو اون وضعیته و من نمیتونم چیزی بگم

همینطوری ساکت بودم که تینا گفت:

این خیلی وضعیته و خیمه

بدورسیونمیش بیمارستان

درمانش میکنم

بغلش کن زودباش

بلندش کردم دوتادستاش روی شونه هام افتاد

نگاهش میکردم

بغضم گرفته بود

مهري*

این که دخترس

ارمیا به لحظه بیا

— چیه بگو

— این که.....

— آره میدونم

— اینجا چیکار میکرد اگه لوبریم چی

— حرف زدن پنهونی ما ممکنه مارو پیش تینا خراب کنه

تینام میخواد ببرش بیمارستانی که خودش عملش کنه

— من میتروسم لطفا خودت ببرش به بیمارستانی

اگه باران به حرف بیادچی

— تینا راضی نمیشه

تینا از پشت فرمون گفت:

— ارمیا بیا

مهری خانوم شمام برو خونه

— نه تینا مگه میشه باهاتون نیام

به تینا گفتم:

بیمارستان خصوصی؟

اره محل کار من اینجاست

تینا سریعاً پرستار او خبر کرد و خودش رفت اورژانس

یونیفورم سفید پوشید

میخواستم باران روببینم

که تینا گفت:

فعلاً نه خون زیادی ازش رفته

من همش دلهره داشتم

نکنه ضربه مغزی پیش‌بیاد خطرات احتمالی دیگه

اتفاقی براش بیوفته من جواب مادر شوچی بدم

اصلاً من بدون اون چجوری زندگی کنم

توی راهرو میچرخیدم

وباخوادم کلنجار میرفتم و خودمو سرزنش میکردم

همش تقصیر من بود

من دوروبرش نبودم

وبهش اهمیت نمیدادم

حق داره

بعد یه ساعت تینا اومد

وگفت:

خوشبختانه بخیر گذشت ولی.....

ولی.....ولی چی؟

مطمئن نیستم باید یه آزمایش وسونوگرافی انجام بدم

چیزی شده؟؟

آروم باش خطراز بیخ گوشمون گذشت

بعدشم ما گیر نمیوفتیم

ما کمکش کردیم

توبشین من الان برمیگردم

تینا*

خودمو کنترل کردم

فورا رفتم دفتر کارم خیلی کلافه بودم

خدایا نه این دختر باردار بوده

اگه بچش سقط شده باشه چی

من نمیتونم تحمل کنم

این قضیه رونمیخواستم

ارمیا بدونه

خیلی بهم ریخته بود اگه این موضوع روهم میفهمید

دیگه چه بلایی سرش میومد

توفکر بودم که

پرستار اومد داخل

_ خانوم براش آرامبخش تزریق کردم

_ خوبه

بلندشدم

وسمت اتاقتش رفتم

هنوز آی سی یو بود

روبه روش نشستم چقدر مظلوم بود

کنجکاو بودم که یکم بیشتر بشناسمش

پدر بچش کیه؟

اونقدر گستاخ و عوضیه که وجدانش قبول میکنه زنش با این حالش بیاد بیرون

نگام به دستاش خورد که تکون میداد بلندشدم و گفتم:

_ خانوم شما حالتون خوبه؟

نمیفهمیدم چی میگفت:

فقط چند کلمه شنیدم

_ تو... ب... به... من... بد... کردی

خیان... ت

_ عزیزم حرف بزن چیشده

چشماش که باز شد و منو دید

دستمو کشید و با خشونت گفت:

_ تویی برو نمیخوام بینمت

_ چرا! مگه من چیکارت کردم؟

— شوهرم.....

— شوهرت چی؟؟

تامیخواستم به حرفش گوش بدم

که پرستارگفت:

— خانوم کارتون دارن

— من برمیگردم

— تینا چیشد دختره بهوش اومد

— آره اون.....

بازم منصرف شدم

— اون چی؟

حرفمو عوض کردم

-اون همش راجب خیانت واین چیزا حرف میزنه

نمیدونم چرا تا منو دید پسم زد

بااسترس گفتم:

_میشه من برم پیشش

_برو شاید توبتونوی آرومش کنی

دستامومشت کردم

نزدیکتر شدم صورتش اونطرف بود

کنارش نشستم

_خوبی؟

برگشت سمتم

_تو...؟!!

پس فترت نمیخوام ریختتوببینم

اون چی بود توی محضر چیکار میکردی

همین دکتره بود باتو

صبرم تموم شد

باعلامت هشدار دستمو به سمتش گرفتم

— بسه دیگه من خودم توضیح میدم

ولی تو پیش این دکتره

بلبل زبونی نمیکنیا

نمیگی من شوهرتم

من بفهمم چیزی گفتی

بلایی سرت میارم مرغای آسمون به حالت گریه کنن

بابغض گفت:

تهدیدم میکنی

— مجبورم میکنی اه

من دیگه میرم فکراتو بکن

تیناجلوم اومد وگفت:

— چیشد به تو چیزی نگفت

— نه بیچاره.

— من باید بفهمم جریان چیه

این شوهرش چقدر عوضیه که زنشوبه حال خودش رها میکنه

دستی به موهام کشیدم وگفتم:

_خب من برم اداره عصرميام

دلم براش سوخت داشت اشک میریخت

تاکی بایدقضیه بچشوازش پنهون کنم

میدونم ناراحت میشه اماچاره ای ندارم

رفتم جلو

_بهتری؟

بلافاصله اشکشو پاک کردوگفت:

_ممنون

واقعامتاسفم ولی شما توی این اتفاق بچتونو ازدست دادید

باتعجب گفتم:

_چی؟!

بچه؟!

_شما نمیدونستیدباردارید؟

یه ماهتون بوده براساس سونوگرافی که انجام شده

زیر لب گفتم:

—بچه بیچارم

تقاص کارتو پس میدی

صداشوشنیدم اما وانمود کردم که چیزی نمیدونم

به همسرتونم بگید بلکه ازسنگدلیش کم بشه

دوروز بود که بستری بودم

همون خانوم اومد ووقتی آزمایشاموچک کرد

برگه ترخیص شدنمو تحویل مدیریت بیمارستان داد

رفت بیرون

ازپشت شیشه با ارمیا روبه رو شد چرا اینا باهم حرف میزدن

نکنه حدسی که میزنم

درست باشه

تینا*

—ارمیابرسونش خونه

مثل اینکه شوهرش بی غیرت ترازون حرفاس

من میرم یه کار کوچولو دارم

کمکش کن

باشه

درو باز کردم زیرچشمی نگاه می بهم انداخت

وبه یه نقطه خیره شد

چرا اومدی؟

اومدم ببرمت

خودم میتونم برم

روحرف من حرف نزن

ارمیا تو مقصری عوضی

بچمو ازم گرفتی؟

چرا چرت و پرت میگی

بچه کجا بود

همون نامزدت

خانوم دکتره

گفت:

چ...ی؟

یه ماهم بوده

تو تصادف

همشتم تقصیر توئه

ببین، تینا نباید بفهمه تو زن منی

حالام پاشو کمکت کنم لباساتو عوض کنی

بعد چندروز داشتم به خونه برمیگشتم

اون خونه برام مثل جهنم بود

دیگه دوست نداشتم اونجا بمونم

منو خونه گذاشت و خودش بدون اینکه بشینه کیفشوبرداشت

تصمیم نداری بشینی

کاردارم

یعنی چی من زندانیم

من توی زندگیت چه نقشی دارم هان؟

دریک حرکت اومد و فاصله صورتامون خیلی کم شد

_همسرمنی میفهمی؟

وبعدش رفت

حالا تنهاکسی که آرومم میکردساناز بود دلم واسش تنگ شده بود

حالا به یادحرفاش میوفتم

من چقدر ابله بودم که عاشق همچین آدم مزخرفی شدم

آدمی که حاضره بخاطر پول هرکاری بکنه

ساناز قبول کرد بیاد اما خیلی سرد باهام صحبت کرد

منو که ازنزدیک دید

اونقدرتوبغلش فشارم داد که تموم دردام خوب شد

_باران این تویی

چرا اینقدر ضعیف شدی

توبغلش گریه کردم وناله کردم

_منوببخش

من متاسفم

خیلی خیلی

چرا آخه

به حرفت گوش ندادم که زندگیم این شد

ارمیا چه غلطی کرده

نه تو رو خدا هیچ کاری نکن

میگم بگو چیکار کرده

وگر نه خودم میرم یقشو میچسبم

زن گرفته

دهنش باز موند وچی کشیده ای گفت:

وادامه داد

مرتیکه ای عوضی هنوز منونشناخته

نزاشته جوهرامضای سرعقد خشک بشه رفته سردوستم هُوو

آورده

حالا با قانونم طرفه

— خب بشین بریم

— ارمیا رسوندیش

— اره عزیزم

— خیلی خوب

— آدرس خونشو بده

اون به کمک احتیاج داره

— بابا تینا بیخیال شو اون از پس زندگیش برمیاد

بیا ما زندگی خودمونو بکنیم

نفسم توسینه حبس بود

گوشیم زنگ خورد

— الو

— ارمیا امروز بیا محضر

واسه انجام قرارداد

— میام فعلا

سرمو روی شونه ساناز گذاشته بودم واز بدبختیام میگفتم

ساناز اشکش درومد و گفت:

— باران بسه از خودت ضعف نشون نده ما حقشو میزاریم کف دستش

— بچم چی، اون گناهی نداشت

— حق اونم میگیریم

نا امیدنباش

ارمیا*

تینا امروز ناهار بیرون مهمون من

شبم مهمون شما

— باشه هرچی توبگی

— عزیزم من برم کاردارم زود برمیگردم

باهم بریم رستوران

سریع به دم محضر رسیدم

فقط دو قدم تارسیدن به هدفم مونده بود

وکیل برگه هارو جلوی

دستم گذاشت

میخواستم امضاکنم

که مهری باخنده گفت:

— سرخود امضانکن آدم پولم پیدا کنه میشماره

بخون کلاه سرت نره

— از تو هرچی بگن برمیاد

لبخندشیطانی زد

هر کدوم رو که خوندم دیدم کلاهدرداری در کار نیست امضا زدم

و کیل بهم تبریک گفت و مهری باهام دست داد

— خب اینم از این

توهم به حقت رسیدی

من وظیفم تا همینجا بود

مهری رفت

نگاهی به ساعت انداختم تاناها رخیلی مونده بود

برم به باران سری بزنم

درو باز کردم

که ساناز رو دیدم

به به ساناز خانوم

از این ورا

فکر نمی‌کردم اینقدر عوضی باشی

گمشو بیرون از اینجا

باران اومد سررام ایستاد و گفت:

این جایی نمیره توئم حق نداری بهش توهین کنی

دست بارانو کشیدم سمت خودم

ساناز جلو تراومد و گفت:

اذیتش نکن هی

ازت شکایت میکنم

نمیتونی

باران ازت طلاق میگیره

ساناز خانوم فکر شکایتو ازسرت بیرون کن

وگرنه کاری میکنم که از کارت پشیمون شی

حالا باران مال منه

نمیتونی اونوازم بگیری

مچ دستشو محکم فشار دادم

که نالش بلند شد

بکش عقب

میخوای دردشو ببینی

ولش کن لطفا

چشمام به ساعت خورد

از ناهار گذشته بود

قرار با تینا رویادم نرفته بود

باران حیف که الان کار دارم

ساناز که رفت

باران روانداختم رومبل

روش خیمه زدم و گفتم:

— عشقم تا من برگردم از خونه بیرون نمیری

و گرنه با من طرفی

درو محکم بست

صوای هق هقام توی خونه میپیچید

تینا*

اه این ارمیا کجامونده

من که آماده شدم

هی داشتم غیبتشومیکردم که صدای بوق ماشینش اومد

از پنجره نگاه کردم خودش بود

سریع رفتم

تاسوار شدم چشماشو بسته بود

— چیزی شده

چه ادکلنی زدی

آدم مست بوش میشه

خندیدم و گفتم:

نیچون کجا بودی

چرا دیر کردی

غرزنن دیگه خانوم

حالا که اومدم

بهترین رستوران رورفتیم

وسط غذا خوردن بود که نگاهی به گوشیم انداختم

باز باران پیام داده بود

زیرلبی خوندم

میخوام خودمو بکشم

میای یا جونمو بگیرم

مطمئنم بودم از پشش برمیاد

بلندشدم

تینا گفت:

چیشده

نرو لطفا

جلسه خیلی مهم برام پیش اومده

یه پوف زیرلبم گفتم وروبه ارمیا

برو من میرم خونه

سوارماشین شد

مشغول صحبت باتلفنش شد

خیلی بهش مشکوک شدم

راه افتاد

کنجکاوانه اما بافاصله زیاد به دنبالش رفتم

کجا بود

دم اپارتمانی وایساد وبالا رفت

وارد راهرو شدم

نگاهی به آسانسور انداختم

طبقه چهارم

ارمیا چرا باید اینجا بیاد؟

من باید بفهمم چخبره

ارمیا*

سلام خانومیم

کجایی؟

آشفته روی تخت نشسته بود

کنارش نشستم و بغلش کردم

— خوبی عزیزدلم

خودشو از بغلم بیرون کشید

و گفت:

— مهمه؟

— ببخشید دیگه عصبانی بودم

— عصبانی باشی باید سرزنت خالی کنی

حالام یخچال خالیه باید برم یه مقدار خرید کنم

یه پولی بده

عابربانکمو دادم دستش

—بیاعزیزم رمزشم روش نوشته

من میخوام بشینم

فیلم ببینم

مانتویی به تن کردم ورفتم

آسانسور داشت پایین میومد

پشت دیوار وایسادم

عه این همون دختره بود که.....

شاید این میدونست پشت سرش صداش زدم

—بخشید...؟

برگشت وحیرت زده گفت:

—عه شما...؟

—یه سوال ازتون داشتم

میخواستم بدونم همسر شما کیه؟

من من کنان گفتم:

—بیخوش...بید

ولی من باید برم

—من شمارو میرسونم

ولی خواهشا بهم بگید

من قول میدم بین خودمون بمونه

شما هم سرمنو که وارد اینجا شد دیدید؟

بیرون اومدم

درماشینشو برام باز کرد

باترس و دلهره گفتم:

ارمیا هم سرمه

هول شد و گفتم:

چی؟

یعنی چی

یعنی شما هم سر اولشین

بالینکه زن داشته اومده بامن ازدواج کرده

_بله خانومی

تصادف منم بخاطر اون موضوع ازدواج شما بود
من بچموازدست دادم فقط به خاطر اشتباه ارمیا.....

اگه ارمیا بفهمه به شما همه چیو گفتم

زندم نمیزاره

_مگه آقا دست بزمن داره؟

سرمو پایین انداختم

_این آدم بخاطر رسیدن به ثروت ازدواج کرده

_ارمیای عوضی

من میرم حقشوبزارم کف دستش

دستشو گرفتم و گفتم:

_توروخدا نه

بزار قدم به قدم پیش بریم

باهم نقشه ریختیم

_ببین خانومه.....

_تینا هستم

_تینا خانوم ما به نتیجه میرسیم اینو بهتون قول میدم

حالا من برم تاسرو کلش اینجا پیدا نشده

مارو باهم ببینه لومیریم

روی کاناپه لم داده بود

باتندی دررو بستم که تکون خورد خندیدم

روبهم گفتم:

_اومدی خانومم

وسایلا روجمع کردم

وروبهش گفتم:

_چه عجب ازخونه بیرون نرفتی

اومد نزدیکم وگفتم:

_دلم خواست پیش عشقم باشم مشکلیه؟

دستشودور کمرم حلقه کرد که دستشوپس زدم و خندیدم

نوبت به اجرای اولین نقشه بود

که فردا انجام میشد

صبح مطمئن شدم که ارمیا بدون کلک به اداره رفت

باتیناقرار گذاشتیم

خب امروز هر دو مون ارمیا رو برای نهار به رستوران دعوت میکنیم

باران جون شاید توهمین نقشه موفق بشیم

خب میبینمت

ارمیا*

وقت بیکاریم بود نگاهی به گوشیم انداختم

مسیجی از تینا واسم بود

امروز روباهم نهار بخوریم

هرچی جلسه داری کنسل کن

عذرو بهونه نمیپذیرم

رستوران ستا.....

بقیه پیام رونگاهی ننداختم

حالا دیگه اگه نمیرفتم

تیناخیلی ناراحت میشد

چند دقیقه بعد

باران زنگ میزد

جواب دادم

_الو ارمیا

میخوام پیام دنبالت

_واسه چی

_سوپرایزدارم برات

_اما.....

گوشی قطع شد

یه ربع بعد رسید

دستمو کشید و گفت:

_:سوئیچ

ماشین

دادم دستش

_کجامیریم

_به رستوران محشر

ناهاررو باهم میخوریم

چی؟!

باخودم گفتم:

_حالا چیکار کنم

الان تینامنتظر مه

نمیدونستم چی بگم

هر بارم که میخواستم حرف بزنم

مانع میشد

و حرف روعوض میکرد

به رستورانی نزدیک شدیم

اسمش خیلی برام آشنا بود

ستاره

همون رستورانی که تینابه‌م گفته بود

به باران گفتم:

—یه رستوران دیگه بریم

—از اینجا بهترم مگه هست

این بهترین رستوران شهره

خبری از تینا نبود

اضطراب داشتم

هرطور شده باید قرارمو تا قبل از اینکه تینا برسه باهش لغوکنم

—من برم دستشویی

برگشتم و تینا روجلوم دیدم

باتمسخر گفتم:

_خوب حالا ذات واقعیت برای منم روشد

_من.....

_نمیخوام چیزی بشنوم

کنار باران ایستاد

_ارمیا از تو پست تر هست؟؟

تو چرا آنقدر احمقی که بخاطر ثروت حاضری از راه عشق وارد بشی

عشق حرمت داره اما تو اونو به بازی گرفتی

با زندگی مادوتا بازی کردی

باران چی؟

بفهم اون بچشو از دست داد

اما تو که از این چیزا سردر نمیاری

یکم از اون مغزت استفاده کن

اما دیگه تموم شد

جناب سروان ببرش

دونفر دستبند روبه دستش بستند

_منوببخشید

باران منوببخش، من اشتباه بزرگی کردم که گول پول و ثروت رو خوردم

خیلی دوستت دارم

نگاهی به چهره مظلومش انداختم

تمام بدی هاشو از یاد بردم

و خاطراتمون مثل فیلم برام تکرار شدن

_تجربه باعث میشه به اشتباهات پی ببری

امیدوارم توهم عبرت بگیری

باران*

ارمیا برای جرمش محاکمه شد

تینا سرگرم کارش بود

منهم سرمیکردم هنوزهم دوستش داشتم

آن بچه که ازدست دادم را درذهنم بزرگ کردم وامیدوارم یک روزی درزندگی واقعی او را

داشته باشم

منتظرمیمانم تا یه روزی برسد که ارمیا همان ارمیای سابق شود

#پایان